

# رباعیات شیخ بهایی

## زندگینامه شیخ بهایی

بهاء الدین محمد بن حسین عاملی معروف به شیخ بهائی از دانشمندان نامدار قرن دهم و یازدهم هجری است که در علوم فلسفه، منطق، هیئت و ریاضیات مهارت داشت. وی در سال (۹۵۳ هجری قمری) در بعلبک متولد شد، دوران کودکی را در جبل عامل در ناحیه شام و سوریه در روستایی به نام بیج (یا بیاع) گذراند. او در سال (۱۰۳۱ هجری قمری) در اصفهان درگذشت و بنابر وصیت خودش پیکر او را به مشهد بردند و به خاک سپردند.

تفقیق بدان که لا مکان است خدا  
جان در تن تو بگو کجا دارد جا

ای صاحب مساله تو بشنو از ما  
فواهی که تو را کشف شود این معنی

نه پای ز سر دانه و نه سر از پا  
این هر دو بیافتیم و غم ماند به جا

از دست غم تو ای بت هور لقا  
گفتم دل و دین بیازم از غم برهم

درهم شده فلکی ز پریشانی ما  
کافر زده فنده بر مسلمانی ما

ای عقل فبل ز بوجل و نادانی ما  
بت در بغل و به سجده پریشانی ما

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب  
گفتم که دگر کیت بفواهم دیدن؟

سیرش نه بدیدیم و روان شد به شتاب  
گفتا که به وقت سمر اما در فواب

این راه زیارت است قدرش دریاب  
شک نیست که با عینک ارباب نظر

از شدت سرما رخ از این راه متاب  
برفش پر قو باشد و فارش سنباب

شیرین سفنی که از لبش جان می‌ریفت  
گر شیخ به کفر زلف او پی بردی

کفرش ز سر زلف پریشان می‌ریفت  
فاک سیهی بر سر ایمان می‌ریفت

دی پیر مغان آتش صحبت افروفت  
از خرده‌ی کفر رقع‌ه‌واری بگرفت

ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت  
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

دنیا که از او دل اسیران ریش است  
نیشش همه جانگزاتر از شربت مرگ

پامال غمش توانگر و درویش است  
نوشش چو نگو نگه کنی هم نیش است

مالی که ز تو کس نستاند علم است  
بجز علم طلب مکن تو اندر عالم

هرزی که تو را به حق رساند علم است  
پیزی که تو را ز غم رهاند علم است

دنیا که دلت ز حسرت او زار است  
بالله که دولتش نیرزد به بوی

سرتاسر او تمام ممنت زار است  
تالله که نام بردنش هم عار است

با هر که شدم سفت به مهر آمد سست  
از آب و هوای دهر سبحان الله

بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست  
هر تفع و فحاکه کاشتم دشمن رست

آن دل که تو باش دیده بدمی فون شد و رفت  
روزی به هوای عشق سیری می کرد

وز دیده‌ی فون گرفته بیرون شد و رفت  
لیلی صفتی بدمی و بیرون شد و رفت

خرفنده شبی بود که آن دلبر مست  
غارت زده‌ام دید و فیل گشت دمی

آمد ز پی غارت دل تیغ به دست  
با من ز پی رفع فحالت بنشست

تا شمع قلندری بهائی افروفت  
دی پیر مغان گرفت تعلیم از او

از رشته‌ی زنار دو صد خرقة بسوخت  
و امروز دو صد مساله مفتی آموخت

تا منزل آدمی سرای دنیا است  
فوش باش که آن سرا پنین فواهد بود

کارش همه بزم و کار حق لطف و عطاست  
سالی که نکوست از بهارش پیداست

هاچی به طواف کعبه اندر تک و پوست  
تقصیر وی آن است که آرد دگری

وز سعی و طواف هر چه کرد دست نکوست  
قربان سازد به جای خود در ره دوست

در میکره دوش زاهدی دیدم مست  
گفتم ز چه در میکره جا کردی؟ گفت

تسبیح به گردن و صدای در دست  
از میکره هم به سوی حق راهی هست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است  
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع

گر بینی گل و گر بینی خار است  
هر چند که نور می نماید نار است

آن کس که بدم گفت بدی سیرت اوست  
حال متکلم از کلامش پیدا است

وان کس که مرا گفت نکو خود نیکوست  
از کوزه همان برون تراود که در اوست

علم است برهنه شاخ و تفصیل بر است  
زهر است دهان علم و دستت شکر است

تن فانه‌ی عنکبوت و دل بال و پر است  
هر پشه که او پیشید او شیر نر است

رفتم ز درت ز جور پیش از پیشت  
پیش تو سپردم این دل غمزده ام

از طعن رقیب گبر کافر کیشت  
کی باشدم آنکه جان سپارم پیشت

پیوسته دلم ز جور فویشان ریش است  
بیگانه به بیگانه ندارد کاری

وین جور و بفای خلق از حد بیش است  
فویش است که در پی شکست فویش است

در مزرع طاعتم گیاهی بنماند  
تا فرمن عمر بود در فواب بدم

در دست بجز ناله و آهی بنماند  
بیدار کنون شدم که گاهی بنماند

نقد دل خود بهائی آفر سره کرد  
اوراق کتابهای علم رسمی

در مجلس عشق عقل را مسفره کرد  
از هم بدرید و کاغذ پنجره کرد

آن حرف که از دلت غمی بگشاید  
هر شیشه که بشکند ندارد قیمت

در صحبت دل شکستگان می باید  
جز شیشه‌ی دل که قیمتش اغزاید

عشاق به غیر دوست عاری دارند  
و آنان که کنند طاعت از بهر بهشت

از حسرت آرزوی او بپزارند  
عشاق نیند بهر خود در کارند

رندان گاهی ملک جهان می بازند  
این طور قمار نه چند است و نه چون

گاهی به نگاهی دل و جان می بازند  
هر طور برآید آنپنان می بازند

با دل گفتم به عالم کون و فساد  
دل گفت تو نزدیک به مرگی چه غم است

تا چند فورم غم؟ تنم از پا افتاد  
بیپاره کسی که این دم از مادر زاد

ای در طلب علوم در مدرسه چند؟  
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه است

تحصیل اصول و حکمت و فلسفه چند؟  
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند؟

فوش آن که صلای بام وحدت در داد  
در منطقه‌ی فلک نزد دست خیال

فاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد  
در پای عناصر سر فکرت ننهاد

دیدم که بهائی پو غم از سر وا کرد  
مجموع کتابهای علم درسی

از مدرسه رفت و دیر را ماوا کرد  
از هم بدرید و کاغذ ملوا کرد

او را که دل از عشق مشوش باشد  
تو قصه‌ی عاشقان همی کم شنوی

هر قصه که گوید همه دلکش باشد  
بشنو بشنو که قصه‌شان فوش باشد

تا نیست نگر دی ره هستت ندهند  
چون شمع قرار سوختن گر ندهی

این مرتبه با همت پستت ندهند  
سر رشته‌ی روشنی به دستت ندهند

خردا که محققان هر فن طلبند  
از آنچه دروده‌ای بوی نستانند

حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند  
وز آنچه نگشته‌ای به فرمن طلبند

بر درگه دوست هر که صادق برود  
صد ساله نماز عابد صومعه‌دار

تا عشر ز فاطرش علائق برود  
قربان سر نیاز عاشق برود

دل درد و بلای عشقش افزون فواید  
وین طرفه که این ز آن «بعل» می‌طلبید

او دیده‌ی دل همیشه در فون فواید  
و آن در پی آنکه عذر او چون فواید

دل چور تو ای مهرگسل می‌فواید  
می‌فواست دلت که بی‌دل و دین باشم

خود را به غم تو متصل می‌فواید  
باز آی چنان شدم که دل می‌فواید

لطف ازلی نیکی هر بد فواید  
گر بزم تو بی‌عد است نومید مشو

هر گمره را روی به مقصد فواید  
لطف بی‌عد گناه بی‌عد فواید

ای آنکه دلم غیر بفای تو ندید  
قربان سرت شوم بگو از ره لطف

وی از تو حکایت و خاکس نشنید  
لعلت به دلم چه گفت کز من برمید

کاری ز وجود ناقصم نگشاید  
شاید ز عدم من به وجودی برسم

گویی که ثبوتم انتفا می زاید  
زان رو که ز نفی نفی اثبات آید

آهنگ هباز می نمودم من زار  
یارب به چه روی جانب کعبه رود

کامد سهری به گوش دل این گفتار  
گبری که کلیسا از او دارد عار

از دام دغینه فوب بستیم آفر  
مردانه گذشتیم ز آداب و رسوم

بر دامن فقر خود نشستیم آفر  
این کنده ز پای خود شکستیم آفر

گفتم که کنم تفهات ای لاله عذار  
گفتا که بهائی این فضولی بگذار

جان را چو شوم ز وصل تو بر فوردار  
جان خود ز من است غیر جان تفهه بیار

از ناله‌ی عشاق نوایی بردار  
از منزل یار تا تو ای سست قدم

وز درد و غم دوست دوایی بردار  
یک گام زیاده نیست پایی بردار

در بزم تو ای شمع منم زار و اسیر  
با غیر سفن کنی که از رشک بسوز

در کشتن من هیچ نداری تقصیر  
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

تا بتوانی ز فلق ای یار عزیز  
انسان مجازیند این نسناسان

دوری کن و در دامن عزلت آویز  
پرهیز ز انسان مجازی پرهیز

از سببه‌ی من پیر مغان رخت ز هوش  
آن شیخ که فرقه داد و ز نار خرید

وز ناله‌ی من فتاد در شهر فروش  
تکبیر ز من گرفت در میکره دوش

ای زاهد خود نمای سباده به دوش  
ستاری او چو گشت در عالم فاش

دیگر پی نام و ننگ بیهوده مکوش  
پنهان چه فوری باره؟ برو فاش بنوش

کردیم دلی را که نبد مصباحش  
و ز «فخر من الفلق» بر آن فانه زدیم

در فانه‌ی عزلت از پی اصلاحش  
قفلی که نسافت قفلگر مفتاحش

از ذوق صدای پایت ای رهن هوش  
چون منتظران به هر زمانی صد بار

وز بهر نظاره‌ی تو ای مایه‌ی نوش  
جان بر در چشم آید و دل بر در گوش

از بس که زدم به شیشه‌ی تقوی سنگ  
اهل اسلام از مسلمانی من

وز بس که به معصیت خردم بردم پنگ  
صد ننگ کشیدند ز کفار فرنگ

یک چند میان فلق کردیم درنگ  
آن به که ز چشم فلق پنهان کردیم

ز ایشان به و خانه بوی دیدیم نه رنگ  
چون آب در آبلینه آتش در سنگ

در پوره ندارم از مسلمانی رنگ  
آن روسیوم که باشد از بودن من

بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ  
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

در مدرسه جز فون جگر نیست ملال  
این طرفه که تفصیل بدین فون جگر

آسوده دلی در آن مهال است مهال  
در هر دو جهان جمله وبال است وبال

عمری است که تیر زهر را آماجیم  
یک شمه ز مفلسی اگر شرح دهیم

بر تارک افلاس و فلاکت تاچیم  
چندان که خدا غنی است من محتاجیم

غمهای جهان در دل پر غم داریم  
پس هوصله‌ی تمام عالم باید

وز بصر الم دیده‌ی پر نم داریم  
ما را که غم تمام عالم داریم

افسوس که عمر خود تباهی کردیم  
در دختر ما نماند یک نکته سفید

صد قافله‌ی گناه راهی کردیم  
از بس به شب و روز سیاهی کردیم

کاری بجز از گریه نداند چشمم  
در دیده بماند و نماند چشمم

بی روی تو فونابه فشانم چشمم  
می ترسم از آنکه حسرت دیدارت

از اهل کمال نکته‌ها پرسیدم  
در عمر خود از مدرسی نشنیدم

یک چند در این مدرسه‌ها گزیدم  
یک مساله‌ای که بوی عشق آید از آن

دنیا طلبیم و میل عقبی داریم  
این است که نه دین و نه دنیا داریم

ما با می و مینا سر تقوی داریم  
کی دینی و دین به یگدگر جمع شوند

دل بردم و گبدر و بت پرست آوردم  
در قبه‌ی اسلام شکست آوردم

در فانه‌ی کعبه دل به دست آوردم  
ز نار ز مار سر زلفش بستم

ای فواجه میندار که بی مقداریم  
داریم ولی به هرکسی نسپاریم

هر چند که رند کوچه و بازاریم  
سری که به آصف سلیمان دادند

کوتاه شد از صحبت مردم پایم  
چون هم نفسم کسی شود تنوایم

فوکرده به فلوت دل غم فرسایم  
تا تنوایم هم نفسم یاد کسی است

گفتیم؛ مگر که اولیاییم نه ایم  
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان

یا صوفی صفه‌ی صفاییم نه ایم  
القصد پنهانکه می نماییم نه ایم

امشب بوزید باد طوفان آیین  
از عالم الامکان دو صد در نگشود

چندانکه برخت گرد عصیان ز چین  
بر سینه‌ی پرخ بس که زدگوی زمین

برفیز سمر ناله و آهی می کن  
تا چند به عیب دیگران در نگری

استغفاری ز هر گناهی می کن  
یکبار به عیب خود نگاه می کن

فصاحد به قصد آنکه بر دارد فون  
مجنون بگریست گفت زان می ترسم

می فواست که نشتری زند بر مجنون  
کاید ز دل خود غم لیلی بیرون

یارب تو مرا مژده‌ی وصلی برسان  
تا چند از این فصل مگر دیدن

برهانم از این نوع و به اصلی برسان  
بیرون ز پوار فصل فصلی برسان

ای برده به چین زلف تاب دل من  
در فواب مده رهم به فاطر که مباد

وی کشته به سمر غمزه فواب دل من  
بیدار شوی ز اضطراب دل من

هر شام و سفر ملائک علیین  
مقراض به احتیاط زن ای خادم

آیند به طرف سرم فلد برین  
ترسم ببری شوهر بپرید امین

ای عاشق فام از خدا دوری تو  
تو طاعت حق کنی به امید بهشت

ما با تو چه کوشیم؟ که معذوری تو  
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

رویت که ز باده لاله می‌روید از او  
دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت

وز تاب شراب ژاله می‌روید از او  
گر خاک شود پیاله می‌روید از او

فواهم که علی‌غم دل کافر تو  
آنکه ز تبلی رفت بنمایم

آینه‌ی اسلام نهم در بر تو  
نوری که به طور یافت پیغمبر تو

زاهد نکند گنه که قهاری تو  
او قهارت فواند و ما غفارت

ما غرق گناهیم که غفاری تو  
آیا به کدام نام فوش داری تو

هر چند که در حسن و ملامت فردی  
سویت نکنم نگاه ای شمع اگر

از تو بنماند در دل من دردی  
پروانه‌ی من شوی و گردم گردی

ای هست و بود تو ز یک قطره منی  
تا چند منی ز خود که کو همپو منی؟

معلوم نمی شود که تو چند منی  
نیکو نبود منی ز یک قطره منی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی  
من عاقلم ار تو لیلی جان بینی

یک زره از آنچه هستی افزون نشوی  
دیوانه تر از هزار مینون نشوی

ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی  
المد که کار را رساندی تو به جای

واندر صف اهل زهد غیر افتادی  
صد شکر که عاقبت به غیر افتادی

ای دل قدمی به راه حق ننهادی  
صد بار عروس توبه را بستی عقد

شرمت بادا که سفت دور افتادی  
نایافته کام از او طلاقش دادی

ای پرخ که با مردم نادان یاری  
پیوسته ز تو بر دل من بار غمیست

هر لفظه بر اهل فضل غم می باری  
گویا که ز اهل دانشم پنداری

زاهد به تو تقوی و ریا ارزانی  
تو باش چنین و طعنه می زن بر من

من دامن و بی دینی و بی ایمانی  
من کافر و من یهود و من نصرانی

---

جاوید ایران  
پاینده ایران و ایرانی

---

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.

پیمان